

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ
 وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

... این طور شد دیگر ... و دیگر عمویش او را برد و ما هم دیدیم نمی توانیم و ... بیخود می گفت، سر خودش بود، چی چی عمویش بردش! و معلوم شد که آقا او را برده امریکا ... خلاصه وقتی ایشان متوجه شدند این رفته، عجیب من یادم است با حسرت گفتند: عجب، عجب! این عجیبی که ایشان از روی حسرت و تالم گفتند هیچ وقت از ذهنم محو نمی شود که چقدر به این فرد و سرنوشت او و عاقبتش و تربیتش دل بسته بودند یک دفعه [دیدند] گفت که دیگر عمویش وسوسه کرد و این هم دیگر ... و خلاصه از دست رفت و دیگر رفت امریکا و اصلاً نفهمیدیم چه شد و ... ما هم خبری نداریم.

ایشان خیلی به بچه ها توجه می کردند خیلی، بچه ها، نوجوان ها، جوان ها، اصلاً یک ارتباط قلبی برقرار می کردند، به طوری که تقریباً می شود بگوئیم ایشان را غیر عادی دوست داشتند، به نحو غیر عادی. این بچه ها در روز قیامت گریبان پدرشان را می گیرند و به آنها می گویند: ما بچه بودیم، اختیار نداشتیم، چیزی سرمان نمی شد، شماها که [بچه] نبودید! چرا گذاشتید که ما در یک همچین مسائلی قرار بگیریم!؟

كُلُّكُمْ رَاعٍ وَ كُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ^۱ پیغمبر فرمودند: همه شما مثل آن نگهبان گله هستید و همه شما باید از آن افرادی که در تحت مسئولیتان هستند مواظبت کنید.

امروزه فرهنگ، خیلی عوض شده است؛ یعنی یک نحوه آزادی افسارگسیخته و بدون جهت [بوجود آمده است] جهت دار نیست، هدفمند نیست، این مسئله دارد ترویج می شود که هر کسی اختیار خودش را دارد! وقتی بچه به پانزده سال و شانزده سال می رسد دیگر اختیار خودش را دارد! هر کسی اختیار خودش را دارد! هر کاری دلش می خواهد بکند! به هیچ کس هم ربطی ندارد! این فرهنگ غربی است البته، فرهنگ اسلامی نیست.

مسئله اختیار به میزان رشد طرف بستگی دارد نه به سن طرف؛ آیا از نظر عقلی و از نظر تشخیص مصلحت در حدی هست که بتواند مصلحت خودش را تشخیص بدهد یا نه؟ اختیارش دست

۱. بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۳۸.

آن کسانی باید باشد که بتوانند تشخیص بدهند و راه را به او نشان بدهند. الآن بچه می گوید: من اختیار دارم و از این نرده هم بالا می رود، دلم می خواهد بروم و از بالا هم بیفتم. شما یک همچین اختیاری به او می دهید؟ نه دیگر، اگر بگوییم تو اختیار داری برو بابا بیفت دیگر! روز قیامت می آید پدرتان را درمی آورد. می گوید: من بچه بودم شما که بچه نبودید، من که از آنجا دارم می روم بالا چرا جلوی من را نگرفتی؟ می گوید: تو خودت رفتی؟ می گوید: خب بروم، من که عقل ندارم! می گوید: من عقل ندارم، اگر عقل داشتم که بالا نمی رفتم. در اینجا عقل منفصل می آید جایگزین شخص عامل و مباشر می شود. عقل منفصل کیست؟ پدر است، او باید بیاید و جایگزین شود، دستش را بگیرد و بگوید بیا پایین، گوش نداد، گوشش را بگیرد؛ چون خطر است، تا دوباره نرود، این عقل منفصل می آید و جایگزین می شود.

ولی امروزه نه، می بینیم که در افراد اینها از این نقطه نظر یک مقداری از حد و حدودات مسئله جلوتر رفته اند، درحالی که پدر تجربه دارد، کار کرده، زحمت کشیده، پدرش درآمده، بعد از همه اینها دارد می گوید: که باید این کار را بکنی، باید این کار را انجام بدهی، بعد می گوید: نه، ا! شما دخالت می کنی، شما چه می کنی، تو نباید همچین حرف را بزنی، من اختیار دارم، من چه دارم! پدر دارد با چشمش می بیند که این که الآن دارد می گوید: من اختیار دارم، ده سال دیگر می زند در سرش، این را دارد می بیند، این بچه نمی بیند. آن پدر دارد می بیند که این اگر جلویش را نگیرد از بالای این نرده افتاده، افتادن و بعد هم دیگر معلوم نیست چه خواهد شد! این بچه نه، اصلاً جفتک بزند از بالا پرت شود! خوشم، خوش باشم! بابا این خوشی پدرت را درمی آورد. این خوشی حسابت را می رسد، این خوشی باعث می شود تا آخر عمرت فلج بشوی، حالا ای کاش بمیری تمام شود برود، تا آخر عمرت به سرت بیاورد، خوشی این طوری نیست آدم بمیرد نه یک دفعه می بینی معلول شد و تا آخر عمر همین طور افتاد. بعد وقتی که ده سال دیگر شد، وقتی که بیست سال دیگر شد شما چه پاسخی برای این بچه داری؟ می گویی: خودت کردی؟ می گوید: من بکنم! شما برای چه بیخودی نشسته بودی، پس برای چه نشسته بودی آنجا، برای چه شما همین طور آمدی نگاه کردی؟

من واقعاً به سهم خودم در زندگی مرحوم آقا - ما برای خودمان درس خوانده بودیم و بی سواد که نبودیم - در ارتباط با مرحوم آقا به موارد عدیده ای برخورد داشتیم، که نظرم آن نسبت به آن مورد یک جهت خاصی بود و با مخالفت ایشان روبرو شدیم و الآن بعد از گذشت شصت سال می فهمم: عجب! آن نظر اشتباه بود، تازه ما سی سالمان بود، سی و پنج سالمان بود، سی و پنج ساله که دیگر بچه نیست، عاقل مرد است دیگر، ولی می بینم او داشته می دیده، قضایای بعد را می دیده، مسائل بعد را می دیده، جریاناتی که بعد اتفاق [می افتد را می دیده] گفته: نکن! این کار را بکن، این مسائل را انجام بده و برای

ما مُعجب بود عجیب، یعنی معجب نه، غریب بود، مثلاً چطور ایشان در یک همچین قضیه‌ای این‌طور نظر می‌دهند. خُب آنها هم که مصلحت‌ها را نمی‌گفتند، یعنی نمی‌توانستند بگویند فقط می‌گفتند: بکن، نکن، انجام بده، نده!

سپردن انسان دستش را به دست یک ولیّ خدا معنایش این است، معنایش این است: که من نسبت به مصالح خودم و نسبت به منافع خودم و نسبت به مضار خودم و موانع خودم اطلاع ندارم، معنایش این است. اگر اطلاع داشتم [به استاد] نیازی نبود، چه احتیاجی دارد؟، هرکسی می‌رود کار خودش را می‌کند و نیازی هم نیست. این مطلب همین قضیه‌ای است که خیلی ما نسبت به آن توجّهی نداریم و تمام فکر و ذکر و تصوّر ما متمرکز روی اعمال عبادی در مطالبی است که گفتم، به آنها متمرکز است.

درحالی‌که نود درصد قضیه، نود و پنج درصد مسئله به رفتاری که یک شخص انجام می‌دهد و کیفیت توجّهی که نسبت به یک مسئله دارد و اتّجاهی که نسبت به یک قضیه دارد بستگی دارد و پنج درصد چیزهای دیگر و مسائل دیگر است.

یک بنده خدایی بود سال‌های سال است، هی به ما مثلاً [می‌گفت] که آقا ما در راه آقا هستیم و ... - مخدره فاضله‌ای هم هست، درس خوانده و اهل اطلاع هم است - ده سال پیش گفتم: شما این کارها را نباید انجام بدهید! یک مسائلی بود. یکی از کارها این بود که: نسبت به کارهایی که دیگران می‌کنند شما نباید توجّه کنید، به خودت نگاه کن، اینکه او چه می‌کند به او کار نداشته باش، به خودت نگاه کن، چه بد می‌کند و چه خوب! شما در روز قیامت همه نگرانی‌ات این است که از شما بپرسند: فلان عمل را دیدی چرا تذکر ندادی؟! گفتم: آن بر ذمه من، بنده تضمین می‌کنم کاری با تو نداشته باشند. خوب است؟ تضمین می‌کنم دیگر! کاری به کار افراد نداشته باش!

ده سال می‌گذرد یا بیشتر دوازده سال، همانجا سر جایش است تکان هم نخورد، نماز شبش هم ترک نشده، یونسیه‌اش هم ترک نشده - می‌دانم یعنی می‌دانم ترک نشده - نماز شبش ترک نشده، قرآنش ترک نشده! کارهایی که انجام داده ... چرا؟ چون به آنکه گفتم عمل نکرده! و مرتب نامه می‌نویسد که آقا من این هستم، این هستم، فلان ... گفتم: بابا من یک حرف به تو زدم الان هم می‌زنم: دوازده سال که سهل است اگر صد و بیست سال دیگر هم بگذرد حرف من صد و بیست سال دیگر همین است که الان به تو می‌گویم، می‌خواهی بروی سراغ کس دیگر برو! از من همین بر می‌آید که می‌گویم، به آن که می‌گویم گوش ندادی، صد و بیست سال دیگر هم ذکر بگویی همین هستی که الان هستی؛ هیچ فرقی و تفاوتی نمی‌کند؛ چرا؟ چون سلوک نکردی، سلوک آن است که گفتم بکن.

حالا آدم هی نماز بخواند، هی نمی دانم مسائل و ... آن اصلی را بایستی که انجام داد و آن مسئله است که آدم را جلو می برد، البته نماز و عبادات این حال انسان را تثبیت می کند، اما مهم آن مطلب است. ما همین مطلب را در زمان مرحوم آقای حداد هم می دیدیم، این قضیه را می دیدیم، علت اینکه مرحوم آقا از بین شاگردان آقای حداد موفق بودند این بود که به این مسئله و این قضیه عمل کردند. ایشان کاری نداشتند. یک وقت تکلیفی به ایشان می کنند: آقا برو این حرف را به فلان کس بزن. این یک حرف دیگر است، یک وقت نه تکلیف نمی کنند به آدم، آدم مگر مجبور است؟ سرش که درد نمی کند که دستمال ببندد، دستمال را برای سری می بندند که سر درد بکند یا زخم شده باشد، ولی سری که درد نمی کند که نمی آیند دستمال ببندند.

این یک آفتی است که ما به این قضیه مبتلا می شویم؛ ما وقتی که وارد می شویم بر یک بزرگی وقتی که به یک بزرگی می رسیم، به همه کس کار داریم غیر از خودمان، از در و پنجره خانه اش گرفته تا قالی و دستشویی و آشپزخانه و مداد و خودکار و که می آید، که می رود، چند تا دوست دارد، چند تا ارتباط دارد چندتا ... بابا چه خبر است؟ عمرت گذشت به خودت برس! شما وقتی دارید می روید دکتر هیچ تابه حال شده وقتی این همه مریض نشسته بلند شوید یکی یکی بروید سراغ آنها: آقا شما چه تان است؟ می گوید: برو بابا بگذار در باز شود زودتر من بروم مرا ویزیت کند و بروم خانه ام! به من چه ربطی دارد که این سرش درد می کند، قلبش درد می کند، روده اش درد می کند، زیر روده اش بالای روده اش، به آن کاری ندارم. من بروم کارم را راه بیندازد، زودتر نوبت من کی می شود! تا حالا دیده اید؟ چرا؟ چون آن کسی که به مطب می رود درد دارد، نمی رود آنجا آب هویج و بستنی بخورد، درد دارد برای دردش به مطب می رود، چون درد دارد نگاه به کسی دیگر نمی کند فقط نگاه به خودش می کند.

ما که پیش آقا می رفتیم درد نداشتیم، همه مان درد نداشتیم! لذا به همه نگاه می کردیم غیر از خودمان، بعکس دکتر و طبیب عمل می کردیم، آقا این چیست؟ که آمده؟ چه کاره است؟ شغلش چیست؟ چیزی، خبری هست، آن یکی کیست؟ به تو چه این کیست؟! چه کار داری این کیست و آن کیست؟! ... خودت کی هستی، چی هستی، مرضت چیست، دردت چیست، مسئله ات چیست؟ نگاه به خودت بکن، به کسی دیگر هم نگاه نکن، به کسی دیگر هم نگاه نکن. این شعری که هست که:

آب کم جو تشنگی آور به دست

تا بجوشد آب از بالا و پست^۲

این به همین مسئله اشاره دارد. می گوید که: اگر آبی بخواهی و به دنبال آب بروی ولی تشنه

نباشی فایده ندارد، حالا الآن در این تُنگ آب است من برداشتم یک مقداری بیشتر از این آب در اینجا ریختم، چقدرش را خوردم؟ یک قُلپش را خوردم، تشنه نیستم، وقتی تشنه هستم آن وقت این لیوان را پر می‌کنم، وقتی تشنه نیستم همین طوری تَفَنّی یک خرده می‌ریزیم در لیوان، حالا یک خرده نگاه می‌کنیم، لیوان را نگاه می‌کنیم ببینیم حالا کی تشنه‌مان می‌شود.

باید اوّل تشنه شد، طلب در انسان پیدا شود، تشنگی پیدا شود، درد پیدا شود، آن وقت تا سراغ درمان می‌رود با تمام وجود می‌رود. وقتی که رفت دید قلبش مریض است اگر گفت: آقا این قدر باید پول اکو بدهی برای قلبت، می‌گوید: می‌دهم. این قدر باید پول بدهی برای عکس برداری او می‌گوید: می‌دهم، این قدر باید پول بدهی برای تست ورزش می‌گوید: می‌دهم، این قدر باید پول بدهی برای ویزیت! می‌دهم، این قدر پول برای دوا باید بدهی! می‌دهم، این قدر پول برای بیمارستان باید بدهی! این قدر پول برای آنژیو باید بدهی! تا به بالا و بالاتر و ... همه را می‌گوید: می‌دهم! چرا؟ چون می‌بیند قضیه شوخی نیست، اگر یک جا بگوید من پول نمی‌دهم می‌گوید: نده خُب برو. چون مسئله شوخی نیست. می‌گوید: هرچه بگویی می‌دهم، اوّل از اکو گرفته و آزمایشات و هی برو بالا بالا بعد می‌گوید: که آقا کم کم باید بستری شوی، می‌گوید: باشه بستری هم می‌شوم. چون مسئله جدی است می‌گوید: می‌دهم، اگر بگویند: آقا پول نداری خانه‌ات را بفروش می‌گوید: باشه خانه را می‌فروشم، من خانه را برای چه می‌خواهم، برای اینکه زندگی کنم وقتی بمیرم خانه را می‌خواهم چه کار؟ می‌گوید: آقا باید پول بدهید و بروید بای پس^۳ کنید، می‌گوید: باشه اشکال ندارد.

یک روز با مرحوم آقا در طهران بودیم، دو نفر آمدند خدمت ایشان، که یکیشان مقداری پهلوان هم بود. بعد از یک مدتی من دیدم این قضیه را دیگر خیلی عادی گرفته، مسئله را خیلی عادی و رفت‌وآمد و ارتباط و همین قدر که اینجا باشد دیگر روی هم رفته [بد] نیست، بعد هم دیگر رفت! یعنی دیگر از حد عادی هم یک مقداری خارج شد و دیگر رفت! یک روز با ایشان [مرحوم آقا] همدان بودیم من دیدم صحبت می‌کردند و منظورشان این شخص بود، می‌گفتند: بعضی‌ها که اینجا می‌آیند فقط می‌آیند یک چرخشی بکنند، یک گشتی بزنند، وقتی دیدند که به آنچه را که مورد نظر است نمی‌رسند طبعاً می‌روند. بعد فرمودند که: انسان نمی‌خواهد دیگر اصلاً یادی از آنها بکند، نمی‌خواهد یادی از آنها داشته باشد. همین یک چرخشی می‌آیند می‌زنند - من فهمیدم منظورشان چیست، اسم نبردند ولی من متوجه شدم - فقط یک گردشی بکنند، یک چرخشی بزنند و بعد هم بروند.

۳. فرهنگ معین، بای پس: نوعی عمل جراحی که در آن برای تغییر مسیر یکی از جریان‌های طبیعی بدن مجرای فرعی در محل پیوند می‌زنند.

ولی بعضی‌ها می‌آیند و یک چیزی می‌فهمند، یک چیزی حالیشان می‌شود، آنها می‌مانند. آنها بی که یک چیزی حالیشان می‌شود و می‌فهمند و احساس می‌کنند خبری هست، اینجا یک خبری هست اینجا یک قضیه‌ای هست و آنها می‌مانند و پای‌بند می‌شوند و متعهد می‌شوند و می‌ایستند، پایش هم می‌ایستند تا هر جایی که رسید می‌ایستند.

این پایش ایستادن، خیلی مسئله مهمی است خیلی، که انسان بایستد **إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبَّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا... ﴿الأحقاف، ۱۳﴾** این **اسْتَقَامُوا** در آن این نکته است، **قَالُوا رَبَّنَا اللَّهُ** یعنی خداست، ضبط صوت هم می‌گوید **رَبَّنَا اللَّهُ** شما در آن بخوانید **رَبَّنَا اللَّهُ** این را فشار بدهید می‌گوید **رَبَّنَا اللَّهُ** نه، این **اسْتَقَامُوا** یعنی پای کار ایستادند پای قضیه ایستادند، آنجایی که اگر یک مطلبی را مطرح می‌کردند ممکن بود که بر مذاق عده‌ای خوش نیاید، گفتند خوش نیاید، نه اینکه یک‌خرده خوش نیاید و حالا اینجا را یک‌خرده بالا و پایین کنیم و حالا می‌رویم سراغ بعدی، این را حالا یک‌خرده ... فقط یک قضیه‌ای که نیست، نه آقا قضیه دوم هم اتفاق می‌افتد مجبوری آنجا هم کوتاه بیایی، این نیست که فقط یک قضیه در عمرت برایت اتفاق بیفتد تا بگویی: حالا در این قضیه ما چشممان را می‌بندیم؛ نه آقا هفته دیگر قضیه دوم اتفاق می‌افتد باید آنجا هم ببندی، یک ماه دیگر یک قضیه دیگر اتفاق می‌افتد دیگر همه‌اش چشم‌هایت را می‌بندی دیگر نمی‌توانی باز کنی، کار به اینجا می‌رسد!

در جریاناتی که بعد از فوت مرحوم آقا اتفاق افتاد ما با این مسئله مواجه بودیم، یعنی افرادی که اینها می‌بایست بیایند در وسط و بگویند و صحبت کنند و ... این یکی کشید کنار و آن یکی هم کشید کنار، آن یکی هم عافیت طلب ... علی ماند و حوضش.

یک روز یک قضیه اتفاق افتاده بود یعنی آخرین قضیه‌ای که در طهران اتفاق افتاد که دیگر بعد از آن اصلاً مسئله صورت دیگری پیدا کرد؛ یک شخص محترم و معنون که در میان همه صاحب وجه بود او هم در آن جلسه حضور داشت، آقا این جلسه گذشت و گذشت و گذشت و ختم به خیر نشد، یعنی ختم به سوء شد! بعد از دو روز او مرا دید و به من گفت: آره من می‌خواستم آن روز بگویم آقا به فلان کس ... همین طوری ... گفتم: قربان عمه‌ام بروی! الآن بعد از سه روز دارد به من می‌گوید: من می‌خواستم آن روز بگویم! خیلی لطف فرمودی! یک‌دفعه از این ناپرهیزی‌ها نکنی، یک‌وقت طوریتان نشود، می‌خواستم بگویم! زبان نداشتی بلند بشوی آنجا بگویی که آقا این چه حرف‌هایی است؟ می‌خواستم بگویم!

بله دیگر پیغمبر هم اگر "می‌خواست بگوید" کسی کاری با او نداشت. امیرالمؤمنین هم اگر "می‌خواست بگوید" مثلاً به معاویه ... امام حسین هم اگر "می‌خواست به یزید بگوید" یزید که با

امام حسین در نمی افتاد، می گفت: خیلی خُب شما فقط همین طور بخواه! ما مخلصت هم هستیم، کاریت نداریم. می خواستم بگویم! خیلی عالی است! دیگر عمر سعدی در کار نبود، ابن زیادی دیگر در کار نبود چون امام حسین می خواست به یزید نصیحت کند، ولی نشد دیگر زمینه پیش نیامد، صلاح نبود، می خواست دیگر.

آنجا بود که من به یاد حرف مرحوم آقا به خودم افتادم که فرمودند: برو به خودت برس و به کسی نگاه نکن! دیدم ای بابا ما را باش، تا حالا به چه کسانی دل خوش کرده بودیم. می خواستم! می خواستم! خُب اینها همه خوب بود.

مرحوم آقا اصلاً در این زمینه و در این مسئله خیلی توجه می کردند، در مبانی شان، در [فرمایشاتشان] که: به خودتان توجه کنید، به خودتان برسید، به خودتان نگاه کنید، به خودتان مسائل را تطبیق بدهید و خودشان این کار را هم می کردند. مثلاً من دقیق یادم هست که در اتاق نشسته بودیم مرحوم آقای حداد وقتی صحبت می کردند مثلاً یکی چایی می ریخت، از سماور می خواست چایی بریزد چایی پخش کند، آن هم آنجاست نه اینکه نیست، بالاخره او می خواهد چای آن اتاق را پخش کند نه اینکه جای دیگر را، یکی خوش بود به اینکه در اینجاست، حالا آقای حداد می خواهند حرفی بزنند یا می خواهند زنند. یا مثلاً اگر ایشان حرفی زدند حالا بگویند چیزی برای خودشان دارند می گویند! خب بگویند، ما اینجا هستیم دیگر، خوش هستیم... اما در میان اینها آنکه می دیدم وقتی دارند صحبت می کنند تمام چشمش و توجه اش به ایشان است مرحوم آقا بود، یعنی مرحوم آقا تمام مطالب ایشان را می گفتند که این مال من است و من الآن بینم که الآن چه از این دهان خارج می شود، از این زبان چه دارد بیرون می آید.

آن بنده خدایی که دنبال چایی دادن بود آن هم به همان فیض خودش می رسید، آن که به همین که اینجا باشد [دلخوش] بود او هم نصیبی به همان حد داشت، نه اینکه ندارد، نصیب دارند، اما آن که می برد کیست؟ این آن که فقط دارد این جوری نگاه می کند او برده است، مجلس را او برده است، مصاحبت با این بزرگ را او برده است و من در آن موقع می دیدم، من در آن موقع با همان سن کم می دیدم افرادی که در آنجا هستند و خلاصه هیئتی دارند عمل می کنند، یعنی وقتی افرادی که در جلسه بودند تعدادشان کم می شد اینها حالشان یک جور بود، زیاد می شدند یک جور دیگر بود، وقتی در مجلس افراد زیاد می آمدند یک قسم بودند... اینها هیئتی است دیگر، این طریق هیئتی است که این طور [فکر] می کنند.

امیرالمؤمنین علیه السلام برایش فرق نمی کرد آن زمانی که پیغمبر فقط خدیجه و علی را داشت،

سیزده سال در مکه؛ و وقتی که آمد در آنجا و وقتی که بیرون می رفت مردم بدرقه و مشایعتش می کردند وقتی که می آمد استقبال می کردند و گوسفند می کشتند و ... برایش فرقی نمی کرد هر دو یکی بود، او دارد به پیغمبر نگاه می کند، کمی و زیادی برای او تفاوتی نداشت، آن وقت اینها هستند که مطلب را می گیرند و می برند.

کجا رفتیم؟!

رفقا گفتند که آقا [در مشهد] بمانید، این ماه رمضان اینجا بمانید، همان طوری که ما [هر سال] در اینجا بصورت تصویری با شما هستیم حالا قمی ها امسال ... یک ماه رمضان هم در مشهد بمانید. والله ما که ... کور از خدا چه می خواهد در کنار امام رضا علیه السلام، ولی خُب دیگر نمی شود بالاخره سایر مسائل و رعایتش ... ما که خیلی دلمان می خواهد!

مرحوم آقا فرموده بودند که: فلانی برمی گردد اینجا [مشهد]! دیگر حالا نمی دانیم آن وقتش کی

است و چیست، نمی دانیم!

اللهم صلی علی محمد و آل محمد